

— تو چرا امیدوار شدی؟ حال اگر کسی آرزوئی داشت و بدنبالش، رفت، خوب، بحثی نیست. اما مگر کسی بیهوده امیدوار میشود؟

با تبسم و صدائی خشن گفت: — تو شرط را برده ای... اما نه کاملاً.

«مازورکا» شروع شد. گروشنیتسکی فقط شاهزاده خانم را انتخاب میکرد. وسایر مردان هم یکی پس از دیگری او را انتخاب میکردند. بخوبی واضح بود که برضد من توطئه شده است چه بهتر شاهزاده خانم میخواهد بامن صحبت کند وسایرین مانع این کار میشوند. در نتیجه میل او دوچندان خواهد شد. یکی دوبار دست او را فشردم. دفعه دوم بدون اینکه سخنی گوید، دست خویش را کشید و پس از اینکه «مازورکا» تمام شد بمن گفت: — امشب بد خواهم خوابید.

— گروشنیتسکی مقصر است.

— خیر. — وچهره اش در این لحظه بقدری متفکر وغمگین مینمود که بخود قول دادم امشب حتماً دستش را ببوسم. مردم متفرق شدند. هنگامیکه شاهزاده خانم رادر کالسکه میشاندم، بسرعت دست کوچک او را بلبهای خود چسبانیدم. تار یک بود کسی نمی توانست متوجه ما شود.

چون بسالن برگشتم از خود کاملاً راضی بودم.

بدور میزی بزرگ جوانان و از حمله گروشنیتسکی مشغول

صرف شام بودند. چون وارد شدم همه سکوت کردند. معلوم بود صحبت مرا میکردند. بسیاری، از شب نشینی گذشته هنوز با من خرده حساب دارند بخصوص سروان سوار، و اکنون گوئی همه مصمم شده‌اند بر هبری گروشنیتسکی دسته متخاصمی بر علیه من تشکیل دهند. گروشنیتسکی بسیار مغرور و شجاع بنظر میرسد. من هم خوشوقتیم. چه دشمن را دوست میدارم. گو اینکه این دوستی من به پیروی از آئین مسیحیت نمی‌باشد. دشمن فقط سرگرم میکند و خونم را بغلیان می‌آورد. پیوسته آماده بودن و مواظب حرکات و متوجه هر کلمه خود بودن و حدس تصمیمات طرف را زدن، توطئه‌های آنان را بهم ریختن، خویشتر را فریب خورده و انمود کردن، و ناگهان با یک حرکت بنای عظیم و پردردسر حيله و توطئه دشمن را بهم زدن، بنظر من بهترین زندگی است.

در تمام مدت شام گروشنیتسکی با سروان بنجوا و بهرد و بدل کردن اشاره‌های اسرار آمیز مشغول بودند.

#### چهاردهم ژوئن

امروز «ورا» و شوهرش به «کیسلا و دسک» رفتند. هنگامیکه نزد شاهزاده خانم میرفتم بکالسکه ایشان برخوردم. «ورا» بمن سرتکان داد، در نگاهش آثار سرزنش خوانده میشد. تقصیر با کیست؟ چرا او نمی‌خواهد بمن فرصتی دهد که بتهائی ملاقاتش کنم. عشق چون آتش است، بدون سوخت تازه

خاموش میشود. مگر حسادت بتواند از عهده کاری بر آید که خواهش و تمنای من از انجامش عاجز مانده است.

یکساعت تمام نزد شاهزاده خانم مادرنشستم. «مری» بیرون نیامد، ناخوش است. عصر هم او را در بولوار نیافتم. دستۀ متخاصمی که تازه تشکیل شده و مجهز به عینکهای ظریف دسته دارند، کم کم مخوف میشوند.

خوشوقتیم که شاهزاده خانم بیمار است. اینها ممکن بود نسبت باو بی احترامی کنند. زلف گروشنیتسکی آشفته و قیافه اش حاکی از یأس است. گویا واقعاً مغموم و افسرده است. حس خود خواهی اش بخصوص جریحه دار گشته، لکن در بعضی اشخاص حالت یأس هم موجب سرگرمی است...

چون بمنزل باز گشتم احساس محرومیت کردم. من او را ندیدم، او بیمار است نکند حقیقهٔ باو دل باخته باشم. به، عجب مزخرفاتی.

### پانزدهم ژوئن

ساعت یازده صبح، هنگامیکه شاهزاده خانم مادر معمولاً در حمام «یرمولف» مشغول عرق کردن است از مقابل خانه او میگذشتم. دخترش در حال تفکر کنار پنجره نشسته بود و همینکه مرا دید از جای خود برجست.

وارد سرسرا شدم. هیچ کس از خدمتکاران حاضر نبودند و من هم بدون اینکه خبر وزودم را بدهم، با استفاده از بی قیدی

در آداب و رسوم محل، داخل اطاق پذیرائی شدم. رنگ مهتابی ماتی چهرهٔ ملیح شاهزاده خانم جوانرا پوشانیده بود. درحالیکه با یک دست به پشت صندلی های راحت تکیه میکرد، درمقابل پیانو ایستاده بود... دستش کمی میلرزید.

آهسته باو نزدیک شدم و گفتم: - شما از من متغیر هستید؟ ...

نگاه خمار و غمگین خود را بمن افکند و سری بعلامت نفی تکان داد. لبانش میخواستند چیزی بگویند، ولی نمیتوانستند. چشمانش پرازاشک شد. بروی صندلی فرود آمد و با دو دست صورت خویش را مخفی کرد دستش را گرفتم و گفتم: - شما را چه میشود؟

— شما بمن احترام نمی گذارید. مرا بحال خود بگذارید. چند قدم برداشتم ... همچنانکه در صندلی نشسته بود، قداراست کرد و چشمانش برقی زد. ایستادم دستگیرهٔ در را گرفتم و گفتم: - شاهزاده خانم مرا بیخشید. رفتارم دیوانه وار بود بار دیگر چنین اتفاقی نخواهد افتاد ... اقدامات لازم را خواهم کرد. چه لزومی دارد که شما از آنچه در دلم میکزرد، آگاه شوید؟ شما هرگز اطلاعی از آن نخواهید یافت. و البته بنفع شما است. خدا حافظ. هنگامیکه میرفتم، بنظرم رسید که او گریه میکرد. تا شبانگاه پیاده در اطراف کوه « ماشوک » گشتم. بسیار

خسته بودم و چون بمنزل رسیدم با نهایت فرسودگی بروی تختخواب افتادم .

ورنر بسراغم آمد و پرسید : - آیا راست است که شما با شاهزاده خانم لیگوسکایا ازدواج میکنید ؟  
- چطور مگر ؟

- مردم شهر چنین میگویند و همه مرضای من سرگرم این خبر تازه و مهم اند . این بیماران مردم عجیبی هستند ، از همه چیز با خبرند .

باخود اندیشیدم که این شوخی ها زیر سرگروشنیتسکی نهفته است . با صدای بلند گفتم :

- برای آنکه کذب این روایات را ثابت کنم پنهانی بشما اطلاع میدهم که فردا منتقل به « کیسلادسک » خواهم شد .  
- شاهزاده خانم هم خواهد رفت ؟

- خیر او یکهفته دیگر هم اینجا میماند .  
- پس شما ازدواج نمیکنید ؟

- ای دکتر ، خوب نگاهم کنید ، آیا حقیقه من بداماد و یا باشخاصی از این قبیل شباهت دارم ؟

- چنین نگفته ام ... اما شما میدانید که گاه پیش میآید که ... و با تبسم ملیح و پر مکر و حيله ای اضافه کرد :  
که شخص شریف مجبور بازدواج میگردد . و ... نیز مادرانی هستند که از چنین پیش آمدها جلوگیری نمیکنند ... باین

ترتیب من بعنوان یک دوست بشما توصیه میکنم که محتاط تر باشید آب و هوای این نقاط «آبی» بسیار خطرناک است :- - نمیدانید من چه جوانهای خوبی را دیده ام که لیاقت بهترین سرنوشتها را داشتند اما از اینجا بکراست بپای مجلس عقد رهسپار شدند... آیا باور میکنید که مرا هم میخواستند زن بدهند؟ بخصوص یکی از مادران ولایتی که دخترش بسیار رنگ پریده بود، در این امر اصرار داشت. من از بدبختی باو گفته بودم که رنگ روی دخترش پس از ازدواج بهبود خواهد یافت و او هم باچشمانی که مملو از اشک سپاسگزاری بود، دختر خویش و تمام دارائی اش را که گویا عبارت از پنجاه تن رعیت بود میخواست بمن بدهد. اما من جواب دادم که استعداد چنین کاری را ندارم...

ورنر با یقین باینکه مرا از خطر بازداشته است خارج شد. از سخنان او دانستم که راجع بمن و شاهزاده خانم در شهر روایات ناشایستی پخش شده است. اینکار برای گروهیست که گران تمام خواهد شد!

### هیجدهم ژوئن

سه روز است که در «کیسلادسک» هستم. هر روز «ورا» را بر سر چشمه و در گردش گاه می بینم. صبح که از خواب برمیخیزم در کنار پنجره می نشینم و عینک خود را متوجه ایوان اوسیکم وی قبل از من حاضر و منتظر علامت معهود است. معمولاً در باغی که بین خانه ما و چشمه قرار گرفته، یکدیگر را ملاقات

میکنیم. این بر خورد بظواهر اتفاقی مینماید. آب و هوای روح بخش مناطق کوهستانی رنگ صورت و قوای او را تجدید کرده است. بیهوده نیست که آب « نارزان » را پهلوان چشمه ها مینامند. اهالی اینجا میگویند که هوای « کیسلا و دسک » انسان را مهبیای عشق ورزی میکند و بیشتر داستانهاییکه زمانی در پای کوه ماشوک آغاز شده در اینجا انجام میگیرد. و راستی هم که در اینجا خلوت مطبوعی حکمفرما است. همه چیز اسرار آمیز است: هم سایه انبوه کوچه باغهای پر از درختان زیزفون که بروی آبشار خم گشته اند. آبشاری که کف کنان و با سر و صدا از سنگی بسنگی فرو میریزد و راه خود را در میان کوههای سرسبز باز میکند. هم دره های پر از تاریکی و سکوت که شاخه های درختانش بجوانب کشیده میشود، هم صافی معطری که از بخار علف های بلند جنوبی و اقیای سفید سرشار گشته است و هم خروش دائم و مطبوع خواب آور نهرهای خنکی که در آخر دشت بهم میپیوندند و با سرعت تمام و بدون پروا، با اتفاق با هم میدوند و خود را برود « پد کومک »<sup>۱</sup> میاندازند. آری همه چیز افسانه ای و اسرار آمیز است.

دره از این سو پهن تر است و مبدل بجلگه سبزی میشود که از فراز آن جاده پر گرد و خاکی عبور میکند. هر بار که چشم خویش را بان میدوزم، تصور میکنم کالسکه های بسیاری از این راه عبور کرده اند اما آن یکی هنوز نیامده است.

دهکده ای که در پشت دژ واقع شده اکنون پراز جمعیت است . چراغهای رستورانی که بروی تپه و در چند قدمی منزل من بنا شده است، هنگام شب از لابلای دوردۀ درختان زیزفون روشن میگردد و صدای لیوانها و جامهای مشروب تا پاسی از شب همچنان شنیده میشود . در هیچ کجا باندازه این مکان مردم شراب « کاختینی » و آبهای معدنی نمی نوشند .

« در کار امتزاج این دو

داوطلب زیاد است

اما من در زمره آنان نیستم »

گروشنیتسکی باتفاق گروهی از رفقایش هر روز در قهوه‌خانه غوغائی بپا میکند و با من دیگر سلام و علیک ندارد . گروشنیتسکی تازه دیروز وارد شد و با این حال فرصت کرده است با سه پیرمردی که نمیخواستند قبل از او حمام کنند دعوا کند . بدون شک ، بدبختی در او روح جنگجویی را بر میانگیزد .

یست و دوم ژوئن

بالاخره آنها هم آمدند . هنگامیکه صدای کالسکه ایشانرا شنیدم ، در کنار پنجره نشسته بودم . قلبم تکانی خورد ... این دیگر چیست ؟ نکند عاشق شده باشم ؟ .. من بقدری بد آفریده شده ام که هرگونه انتظاری میشود از من داشت .

ناهار را در منزل ایشان خوردم . شاهزاده خانم مادر



نگاههای مهربانی بمن میگرد و دقیقه ای از دختر خود دور نمیشد این امر بهیچوجه تعریفی ندارد! در عوض «ورا» نسبت بشاهزاده خانم جوان حسادت میکند. بالاخره بمقصود خویش رسیدم چه کاری است که زنی برای مغموم کردن رقیب خویش حاضر به انجام آن نباشد؟ بیاد دارم که یکی از زنان فقط بدلیل اینکه من زن دیگری را دوست میداشتم، بمن دل بست. هیچ چیز متناقض تر از فکر زنان نیست! زنانرا مشکل بشود متقاعد کرد بلکه باید ایشانرا بمرحله ای کشانید که خود ایشانخویشتررا متقاعد سازند.

انواع دلائلی که ایشان برای ازین بردن توهمات خویش بکار میبرند بسیار جالب توجه است. برای فهم استدلال ایشان باید تمام مبانی علم منطق را که در مدرسه آموخته ایم در سر خویش واژگون سازیم. بنا بر استدلال معمول یک زن باید بگوید: - این شخص مرا دوست میدارد اما من شوهر دارم باینجهت نباید او را دوست بدارم. لکن استدلال زنانه میگوید: - من نباید او را دوست بدارم، زیرا شوهر دارم با اینحال چون او مرا دوست میدارد پس...

در اینجا باید چند نقطه گذارد زیرا عقل دیگر حکمی نمیکند بلکه زبان و چشم و قلب (البته اگر قلبی در میان باشد) صحبت را تمام میکنند. راستی اگر این یادبودها روزی بچشم زنی افتد چه خواهد شد؟ لابد با کمال خشم فریاد خواهد زد که: «اینها همه تهمت است!»

از وقتی که شعرا نوشتن آغاز کردند و زنها گفته ایشان را خواندند ( از این جهت درود برایشان ) آنقدر زنها را فرشته نامیدند که آنها با کمال سادگی باین تعارف ایمان آوردند، غافل از آنکه همین شعرا بخاطر پول «نرون»<sup>۱</sup> را هم روزگاری نیمه خدا میخواندند .

شایسته نیست که من با چنین بغض و کینه ای درباره زنان سخن گویم . منی که درعالم بهیچ کس و بهیچ چیز جز بایشان دل نبسته ام . منی که همیشه بخاطر ایشان حاضر بودم آرامش و خودخواهی و زندگانی خود را از کف بدهم . و اما من که بر اثر حمله ناگهانی بغض و کینه و خودپسندی زخم دیده ام نمیخواهم نقاب اسرارآمیزی را که ایشان بر چهره خویش زده اند و فقط نگاه آشنا میتواند از خلال آن عبور کند ، از روی صورت آنان بردارم . خیر هر چه من درباره ایشان میگویم فقط در نتیجه : « مطالعه بیغرض ، عقل بیطرف و تجربه های تلخ دل میباشد »

زنان باید آرزو کنند که همه مردان ایشان را بخوبی من بشناسند زیرا از وقتی که من از آنان هراسی ندارم و بتمام ضعفشان پی برده ام ایشان را صد بار بیش از پیش دوست میدارم . راستی چندی پیش ورنر زنانرا بجنگل مسحور شده ای که در « بیت المقدس آزاد شده » ذکرش آمده است تشبیه میکرد و میگفت : - همینکه در آن قدم نهادی از هرسو اشباحی چنان

وحشتناك از قبیل وظیفه، غرور، آبرو، عقیده عمومی، تمسخر و تحقیر بجانبت هجوم می‌آورند که پناه بر خدا باید بدون نگرستن بانان راست پیش رفت تا موجودات وحشت انگیز کم کم ناپدید شوند و در مقابلت جلگه ای بسیار روشن و آرام که در آن مورد سبز می‌روید پدیدار شود. اما وای بر تو اگر در همان گامهای اول قلبت بلرزد و سر را بعقب برگردانی.

### بیست و چهارم ژوئن

امشب آبستن اتفاقات گوناگون بود. در صد کیلومتری «کیسلادسک» در دره ایکه رود «پود کومک» جریان دارد صخره ایست بنام «انگشتر» این صخره دروازه ایست طبیعی که بر فراز بلندی قرار گرفته و خورشید غروب کننده آخرین نگاه مشتعل خویش را از وسط آن برعالم میاندازد. دسته ای بزرگ از سواران بان محل روان شدند، تا غروب آفتاب را از میان دروازه سنگی تماشا کنند. اما اگر راستش را بخواهید هیچیک از ایشان ب فکر آفتاب نبود. من در کنار شاهزاده خانم میرفتم. در مراجعت مجبور شدیم بگذار زنیم و از «پود کومک» بگذریم. نه‌های کوهستانی هر قدر هم کوچک باشند باز خطرناکند زیرا بستر آن درست مانند بازیچه کودکان که به هر جنبش شکل آن عوض میشود هر روز بواسطه فشار آب تغییر میکند و در آنجا نیکه دیروز تخته سنگی بود امروز چاله ای پدید می‌آید. دهنه اسب شاهزاده خانم را گرفتم و داخل نهرش



بهورین و شاهزاده خانم سری  
انقر کرمانشاه

کردم ، آب بالاتر از زانو نبود و ما آهسته بر خلاف جریان و بطور مورب شروع به پیش روی کردیم . مشهور است که در موقع گذشتن از نهرهای تند ، نگریستن بآب خطرناکست زیرا سر انسان فوراً بدوار میافتد لکن من فراموش کرده بودم که در این باب تذکری بشاهزاده خانم مری بدهم .

در وسط نهر و در تندترین نقاط آن بودیم که ناگهان شاهزاده خانم بروی زین یکه ای خورد و باصدائی ضعیف گفت :  
 — حالم بهم میخورد . فوراً بسویش خم شدم . دست خود را بدور کمر نازک او گرفتم و بگوشش گفتم : بیالا نگاه کنید ، چیزی نیست ، نترسید . من با شما هستم .

حالش بهتر شد . خواست از حلقه دست من خود را آزاد کند اما من کمر ظرفیش را محکمتر چسبیدم . گونه ام تقریباً مماس بگونه او شده بود و گوئی از آن آتش میبارید .  
 — خداوندا . . . با من چه میکنید ؟

توجهی بنا بر راحتی و لرزش او نکردم . لبهایم بر گونه لطیف او قرار گرفت یکه ای خورد اما چیزی نگفت . چون از عقب قافله میرفتیم ، کسی متوجه ما نشد . هنگامیکه بساحل رسیدیم سواران اسبها را به یرتمه پیش راندند . شاهزاده خانم اسب خویش را نگاهداشت من هم در کنارش ایستادم . معلوم بود که از سکوت من ناراحت است اما من از کنجکاوی قسم خورده بودم کلمه ای بر زبان نیاورم . میخواستم به بینم از این وضع ناگوار چگونه خویشان را نجات میدهد .

بالاخره باصدائی که در آن اشک نهفته بود گفت: یا شما از من متفرید و یا بسیار دوستم میدارید. شاید شما میخواهید بمن بخرند، روحم را پریشان سازید و بعد تر کم کنید؟ ... اما این رفتار بقدری پست و کوچک است که حتی فرض آنهم ... ناگهان باصدائی لطیف و پراز اعتماد اضافه کرد: - اما نه، درمن چیزی نیست که موجب بی احترامی بمن شود. من باید رفتار جسورانه شما را ... معذور بدارم زیرا خودم بشما اجازه دادم. آخر جواب بدهید حرف بزنید من میخواهم صدای شما را بشنوم. کلمات آخر حاکی از بی تابی زنانه بود. ناچار تبسمی کردم. خوشبختانه هوا تاریک میشد.. جوانی ندادم - شما ساکت هستید؟ شاید شما مایلید که من اول بگویم

شما را دوست میدارم؟ ..

باز هم ساکت ماندم.

شاهزاده خانم سرعت رو بمن کرد و گفت: - مایلید؟  
شانه ها را بالا انداختم و گفتم: - برای چه؟  
اسب خویش را تازیانه زد و بروی جاده باریک خطرناک سرعت پیش راند و اینکار را بقدری با شتاب انجام داد که من بزحمت توانستم خود را باو برسانم. هنگامیکه باو رسیدم او دیگر به بقیه کاروان پیوسته بود. شاهزاده خانم تا در منزل، پیوسته سخن میگفت و میخندید. حرکاتش بی تابی فوق العاده را میرسانید. حتی یکبار هم بمن نگاه نکرد. همه متوجه شادی

بیسابقه او شدند. مادرش هر وقت که با او مینگریست باطناً خوشحال میشد، غافل از اینکه دخترش فقط در حال حمله عصبی بود. قطعاً شاهزاده خانم مری امشب را بدون خواب خواهد گذرانید و بگریه مشغول خواهد شد. این فکر برایم بینهایت لذت بخش است. بعضی از وقایع گاه موجب میشوند که من احساسات و رفتار « و امپیر»<sup>۱</sup> را بخوبی درک کنم مضحک است که مرا مردی شریف میخوانند و خویشتن نیز طالب این نام هستم. چون از اسب پیاده شدند، خانمها بمنزل شاهزاده خانم رفتند. من مضطرب بودم و بسوی کوه تاختم تا افکاری را که در سرم دور میزد پراکنده کنم. هوای شب نمناک و بسیار خنک بود، ماه از پشت بلندیهای تاریک طلوع میکرد.

هر قدم اسب نعل نشده من در سکوت دره منعکس میشد. در پای آبشار اسبم را سیراب کردم و پس از اینکه یکی دوبار هوای خنک شب مناطق جنوب را باولع تمام استنشاق کردم، راه مراجعت را پیش گرفتم. از میان ده گذشتم. چراغها یکی پس از دیگری خاموش میشدند. نگهبانان بالای قلعه و پاسگاههای اطراف یکدیگر را آوا میدادند.

در یکی از خانههای دهکده که در کنار پرتگاه ساخته شده بود، روشنائی زیادی مشاهده کردم. صدای صحبت و داد و قالی که حاکی از خوشگذرانی نظامیان بود، بگوش میرسید.

۱ - Vampire نوعی خفاش خون آشامیست که معمولاً خون حیوانات و انسان خفته را میمکد.

از اسب پیاده شدم و نزدیک پنجره رفتم. از شکاف پنجره نیمه باز توانستم مهمانان را به بینم و سخنان ایشان را بشنوم. گفتگوازم بود. سروان که از کثرت مشروب برافروخته مینمود مستی بروی میز زد و تقاضای توجه کرد. میگفت:

— آقایان این چه وضعی است؟ پچورین را باید ادب کرد. این جوجه های پترزبورگی همیشه ارزش خود را فراموش میکنند... مگر اینکه تو دهانی بخورند. چون دستکشهایش مرتب و کفشهایش تمیز است گمان میکند که فقط او در عالم زندگی کرده است و بس.

— چه تبسم پرنخوتی دارد. من یقین دارم که او بسیار ترسو است، بله ترسو است.

گروشنیتسکی گفت:— من هم چنین فکر میکنم. او همه چیز را بشوخی میگیرد. روزی چیزهائی باو گفتم که دیگری اگر بجای او بود مرا همانجا قطعه قطعه میکرد اما پچورین سخنانم را بخنده برگزار کرد. البته او را بدوئل نخواندم چون این وظیفه او بود... و بعلاوه مایل نبودم با او سرشاخ شوم...

— گروشنیتسکی با او بد است چون او شاهزاده خانم را از چنگش رها کرده است.

— چه چیزها! راست است که من کمی بدنبال شاهزاده خانم افتاده بودم اما فوراً دست از اینکار برداشتم چون فکر زن گرفتن ندارم و بد نام کردن دختران هم مخالف اصول من است.



سروان باز بصدا درآمد که : - آری من بشما قول میدهم که او ترسوی درجه یک است . البته مقصودم پچورین است و نه گروشنیتسکی و اما گروشنیتسکی پهلوان است و از این گذشته دوست صمیمی من هم هست . آقایان ، در اینجا کسی که طرفدار او نیست ؟ هیچکس ؟ چه بهتر آیا مایلید شجاعت او را مورد آزمایش قرار دهید ؟ کار بسیار مشغول کننده‌ای خواهد بود ...

— مایلیم ، اما چگونه ؟

— گوش کنید ، اینکار مشکل نیست . چون گروشنیتسکی بخصوص نسبت باو خصمناک است ، باین جهت نقش مهم را او بعهد خواهد گرفت . باید چیزی را بهانه کند و پچورین را بنزاع بطلبد ... اما صبر کنید . لب مطلب در اینجا است ، بنزاع میطلبد ... بسیار خوب ... تمام اینها ، یعنی دعوت بدوئل ، شرایط و مقدمات آن باید تاممکن است وحشتناکتر و رسمی‌تر باشد . من خود این کار را بعهده میگیرم . دوست بیچاره‌ام ، من خود شاهد تو خواهم بود . بسیار خوب حال رسیدیم باصل مطلب : در هفت تیرها فشنگ نخواهیم گذاشت ... بشما قول میدهم که پچورین خواهد ترسید . فاصله را شش قدم میگذاریم ، لعنت بر شیطان ...

خوب آقایان ، قبول دارید ؟

ازهرسو بانگ برآمد که : - خوب نقشه‌ای چیدید ، راضی

هستیم ، چرا که نباشیم ؟

— گروه‌شنیتسکی چطور؟

باطپش قلب منتظر جواب گروه‌شنیتسکی بودم. از فکر اینکه اگر اتفاقاً سخنان اینان را نمی‌شنیدم ممکن بود مورد تمسخر این احمقها قرار گیرم، خشم عجیبی بر من مستولی شد. باخود گفتم که اگر گروه‌شنیتسکی با این پیشنهاد موافقت نکند، خود را در آغوش او خواهم انداخت. لکن پس از قدری تأمل وی از جا برخاست، دست خویش را بسوی سروان دراز کرد و با اهمیت مخصوصی اظهار نمود: — بسیار خوب، حاضرم.

مشکل بتوانم خوشوقتی جمع را از این جواب تشریح کنم. هنگامیکه بخانه باز می‌گشتم دو حس متفاوت مرا ناراحت می‌کرد: یکی، احساس غم بود که چرا همه آنان از من متنفر هستند؟ و بچه دلیل؟ مگر من کسی را رنجانیده‌ام؟ خیر. آیا من حقیقتاً از جمله کسانی هستم که تنها صورت ظاهرشان کافی است که تولید عداوت کند؟ احساس می‌کردم که قلبم از خشم زهر آگینی لبریز میشد. در حالیکه در اطاق مشغول قدم زدن شدم، باخود می‌گفتم: — آقای گروه‌شنیتسکی مواظب خود باشید. با من چنین شوخی نمیکنند. ممکن است تمجید رفقای بیفکرتان برای شما گران تمام شود. من باز یچه شما نیستم.

تمام شب را نخوابیدم و دم صبح مانند پوست لیمو رنگم زرد بود. بامدادان شاهزاده خانم را در کنار چشمه دیدم،

در حالیکه بمن خیره شد پرسید : - آیا بیماری دارید ؟

- تمام شب را نخوابیدم .

- من هم بهمچنین ... شما را مقصر می شمردم ... شاید

اشتباه می کردم ؟ مطلبتانرا بگوئید . من میتوانم همه چیز را بشما  
بخشم .

- همه چیز را ؟ ..

- بلی همه چیز را . فقط راست بگوئید ... و عجله کنید .

من زیاد فکر کردم و سعی نمودم رفتار شمارا توجیه و تبرئه کنم ،  
شاید شما از مخالفت اولیاء من نگرانید ... این مهم نیست  
وقتی ایشان بفهمند ... (صدایش لرزید) من آنها را راضی میکنم .  
یا شاید وضع شخصی شما ... اما بدانید که من همه چیز را میتوانم  
در راه کسی که دوست میدارم فدا کنم ... زود تر جواب دهید ...  
رحم کنید ... شما که مرا تحقیر نمیکنید ، نه ؟ - و با عجله  
دست مرا در دست گرفت . مادرش با شوهر «ورا» پیشاپیش ما  
میرفتند و ما را امیدیدند . لکن بیمارانی که گردش میکردند  
ممکن بود ما را به بینند و اینها کنجکاو ترین خبرچینان هستند  
باینجهت سرعت دستم را از فشار سخت دست او بیرون کشیدم  
و باو گفتم : - ... بشما عین حقیقت را خواهم گفت . من نمیتوانم  
رفتار خویش را نه توضیح دهم و نه تبرئه کنم . من شما را  
دوست ندارم .

لبهائش بیرنگ شد و آهسته گفت :

— مرا تنها بگذارید.

شانه‌ها را بالا انداختم ، برگشتم و دور شدم .

بیست و پنجم ژوئن

گاهی از اوقات بخویشتن بانظر تحقیرمینگرم . شاید بهمین دلیل دیگران را هم حقیرمیشمارم ؟ ..

دیگر برای احساسات نجیب و شرافتمندانه استعدادی ندارم و میترسم که در نظر خویشتن هم مضحک جلوه کنم . اگر دیگری بجای من بود « جان و مالش را » بقول فرانسویان تقدیم شاهزاده خانم میکرد . اما کلمه ازدواج بر من اثر عجیبی دارد . یعنی اگر همینقدر که زنی که حتی مورد علاقه من باشد بمن بفهماند که باید با او ازدواج کنم عشقم ناگهان خاموش میشود و قلبم بیک پارچه سنگ مبدل میگردد و چیزی نخواهد توانست دوباره آنرا گرم و فروزان کند . من برای هر فداکاری جز این یکی آماده هستم ، حاضرم بیست بار زندگی ، بلکه آبروی خود را بر سر قمار بگذارم اما آزادی خویش را محال است بفروشم . و اما چرا من آنقدر برای آزادی و استقلال خود ارزش قائلم ؟ چه فایده‌ای از آن عاید میشود ؟ .. خود را برای چه و کجا مهیا میسازم ؟ از آینده مگر چه انتظاری دارم ؟ .. هیچ . برآستی که هیچ . این یکنوع ترس مادرزاد و احساس نامفهومی است ... میگویند عده‌ای هم بیدلیل از عنکبوت ، سوسک و موش میترسند ... راست بگویم ؟ .. هنگامیکه کودکی بیش نبودم پیر زنی که

برای مادرم فال میگرفت ضمناً مرگ مرا هم بدست زن شروری پیش بینی کرد. این مطلب در همان موقع مرا متعجب و ناراحت ساخت و در قلبم تنفیری بی پایان نسبت بازدواج ایجاد کرد... با اینهمه گوئی کسی بمن میگوید که پیشگوئی او تحقق خواهد یافت. من سعی میکنم که لااقل هرچه ممکن است این پیشگوئی دیرتر تحقق پذیرد.

### یست و ششم ژوئن

دیروز «انقلابانوم» شعبده باز وارد اینجا شد. بر در رستوران اعلان بالا بلندی برای اطلاع مردم محترم نصب شده مبنی بر اینکه شعبده باز زهر دست که در عین حال، ورزشکار، شیمی دان و طبیب چشم هم هست افتخار دارد که در ساعت هشت امشب در «جمعیت نجبا» (یعنی در رستوران) نمایش بسیار جالبی بدهد. حتی شاهزاده خانم لیگوسکایا با وجود اینکه دخترش بیمار است بلیطی برای خود تهیه کرده است.

امروز پس از ناهار از کنار پنجرهٔ مرا گذشتم. تنها بروی ایوان نشسته بود. یادداشتی نزدیک پایم افتاد باین مضمون :- امشب ساعت ده از پلکانهای بزرگ نزد من بیا. شوهرم به «پیاتیگرسک» رفته است و تا فردا صبح مراجعت نخواهد کرد. خدمتکاران چه مرد و چه زن، منزل نخواهند بود. بهمهٔ آنان و حتی بخدمتکاران شاهزاده خانم نیز بلیط داده‌ام. منتظر تو هستم. حتماً بیا.

با خود گفتم :- هان ، بالاخره آنچه خواستم شد .  
 ساعت هشت ، بتماشای شعبده باز رفتم . نزدیک ساعت نه  
 مردم جمع شدند و نمایش شروع شد . در آخرین صفوف صندلیها ،  
 نوکران و خدمتکاران ورا و شاهزاده خانم را دیدم . همه ایشان  
 بدون استثنا حاضر بودند . گروه شنیستسکی با عینک خود در صف  
 اول نشسته بود . شعبده باز بمحض اینکه احتیاجی بدستمال ،  
 ساعت ، انگشتر و غیره پیدا میکرد متوجه وی میشد .  
 گروه شنیستسکی مدتی است که بامن سلام و تعارف نمیکند .  
 اما امروز یکی دوبار نگاههای جسورانه ای بسویم افکند . هنگام  
 تصفیه حساب تمام اینها را به پایش خواهم گذاشت .  
 نزدیک ساعت ده برخاستم و خارج شدم .  
 در حیاط بقدری تاریک بود که چشم چشم را نمیدید .  
 ابرهای سنگین و سرد بروی کوههای اطراف آرمیده بودند . گاه گاه  
 نسیمی ملایم شاخه های فوقانی سپیدارهای اطراف رستوران را  
 بصدا درمیآورد . جمعیت کثیری پشت پنجره های رستوران ایستاده  
 بودند . من از کوه سر از یرشدم و چون از در گذشتم قدمهایم را  
 تند کردم . ناگهان بنظرم رسید که کسی بدنبال من میآید .  
 ایستادم و باطراف خود نگرستم . در تاریکی چیزی دیده نمی شد .  
 با این حال از روی احتیاط و بهوای گردش بدور منزل گردیدم .  
 چون از کنار پنجره شاهزاده خانم میگذشتم مجدداً پشت سر خود  
 صدای پاشنیدم . شخصی که خود را درشنلی پیچیده بود از پهلوی

من دویدم. این امر مرا مضطرب ساخت اما من آهسته بجلوخان نزدیک شدم و با عجله از پله کانه‌های تاریک بالا دویدم. در باز شد و دست کوچکی بسرعت دستهای مرا گرفت و فشرده...

ورا در حالیکه خود را بمن چسبانیده بود آهسته پرسید:

— هیچکس تو را ندید؟

— خیر، هیچکس.

— آیا اکنون باور داری که من تو را دوست میدارم؟

آخ که چقدر تردید داشتم و رنج کشیدم... اما تو هر چه بخواهی از من می‌سازی.

قلبش بشدت می‌تپید. دستهایش چون یخ سرد بود. یک سلسله سرزنش، حسادت و شکایت آغاز شد. از من می‌تپید که من همه چیز را باو اعتراف کنم. میگفت هر خیانتی که نسبت باو کرده باشم تحمل خواهد کرد، زیرا فقط طالب سعادت من است. من باین مطلب زیاد ایمان نداشتیم اما او را با قسم‌ها و وعده‌های خویش آرام کردم.

— پس تو با «مری» ازدواج نخواهی کرد؟.. اما او تصور

میکند... راستی میدانی که او دیوانه وار عاشق تو است.

بیچاره.....

.....

در حدود ساعت دو بعد از نیمه شب پنجره را گشودم و پس از اینکه دوشال گردن را بهم گره زدم، بکمک ستونی از ایوان بالا



شاهزاده خانم مری  
 اثر زینبی



برایوان پائین فرود آمدم. در اطاق شاهزاده خانم دخترهنوز چراغ میسوخت. قوه نامعلومی مرا بسوی پنجره او کشانید. پشت پنجره ای ها کاملاً کشیده نشده بود. ومن توانستم نظری از روی کنجکاوای بدرون اطاق بیفکنم. مری بروی تختواب خود نشسته و دستهارا بروی زانوان صلیب کرده بود. گیسوان انبوه او بزیر شب کلاه ظریفی که با تور آرایش یافته بود، جمع شده بودند. پارچه چهار گوش قرمز رنگی شانهای لطیف و سفید او را میپوشانید. پایهای ظریفش در کفشهای رنگارنگ ایرانی مخفی بودند. مری بدون حرکت نشسته بود و سر خویش را بروی سینه خم کرده بود. در مقابل او کتابی بروی میز باز بود لیکن چشمان بی حرکت و غمگین او گوئی برای صدمین بار صفحه ای را میخواندند و حال آنکه افکار او متوجه جای دیگر بود. در این لحظه کسی پشت بوته حرکتی نکرد. من از ایوان بروی چمن پریدم. دست نامعلومی شانه مرا چسبید و صدای خشنی گفت: - آهان، گیر افتادی. نشانت خواهم داد که چگونه شبانگاه نزد شاهزاده خانمها بروی.

شخص دیگری که از گوشه ای بیرون جست فریاد برآورد:

— محکم تر نگاهش بدار.

این دونفر گروشنیتسکی و سروان بودند.

مشت خویش را بر سر سروان کوفتم، او را از پای درآوردم و خویشتن را در میان بوته ها افکندم. به تمام کوره راههای

باغ که در زمین مسطح مقابل خانه های ما کشیده شده بود ، خوب آشنا بودم .

گروشنیتسکی و سروان فریاد میکردند : - نگهبان ، دزد... - صدای تفنگی بگوش رسید و گلوله پردودی درمقابل پاهایم بزمین خورد .

لحظه ای بعد در اطاق خود بودم . لباسم را کندم و دراز کشیدم . پیشخدمتم تازه در را قفل کرده بود که سروان و گروشنیتسکی در زدند . سروان فریاد کشید : - پچورین ، شما خوابیده اید ؟ شما اینجا هستید ؟

با عصبانیت جواب دادم : - خوابیده ام .

— برخیزید . دزدها و چرکسها آمده اند .

جواب دادم : - من ز کام هستم ، میترسم سرما بخورم . رفتند . بیهوده جوابشانرا دادم . ممکن بود که یکساعت دیگر هم در باغ بدنبال من بگردند .

ضمناً هیاهوی عجیبی برپا شد . از قلعه قزاقی بتاخت فرار رسید . همه بجنب و جوش درآمدند . در بوته ها بدنبال چرکسها میگشتند . پرواضح است که کسی را نیافتند . قطعاً بسیاری همچنان بعقیده ثابت خویش باقی ماندند که اگر افراد جبهه شجاعت و عجله بیشتری بخرج میدادند ، دست کم لاشه بیست نفر از راهزنان بر جای باقی میماند .

## بیست و هفتم ژوئیه

امروز صبح در کنار چشمه گفتگو فقط از حمله شبانه چرکسها بود. پس از آنکه لیوانهای مقرر آب نارزان را نوشیدم و ده بار در طول خیابان زیزفون قدم زدم بشوهر و را که تازه از بیاتیسک برگشته بود، برخوردیم. بازویم را گرفت و برای صرف غذا به مهمانخانه رفتیم. بسیار نگران زن خویش بود. میگفت: - نمیدانید دیشب چه وحشتی کرده بود. مثل اینکه لازم بود تمام این ماجرا در غیبت من روی دهد.

برای صرف غذا نزدیک دری که باطاق گوشه ای راه داشت قرار گرفتیم. در آن اطاق ده نفر جوان و از جمله گروشنیتسکی نشسته بودند. تقدیر برای باردوم شنیدن صحبت ایشان را، که میبایست سرنوشتم را تعیین کند، برایم ممکن کرد. گروشنیتسکی مرا ندید و باین جهت نمیتوانستم فکر کنم که در مطالب مورد بحث تعمد داشتند. اما همین امر گناه او را در نظر من بیش از پیش مینمود.

کسی از آن جمع گفت: - آیا حقیقهٔ دیشب «چرکسها» حمله کرده بودند؟ کسی آنها را دید؟

گروشنیتسکی جواب داد: - من برای شما تمام این ماجرا را شرح خواهم داد. فقط خواهش می کنم مرا رسوا نکنید. تفصیل از این قرار بود. دیشب کسی که نامش را بشما نخواهم گفت پیش من آمد و اظهار داشت که بچشم خویش شخصی را که در حدود ساعت ده آهسته بدرون منزل شاهزاده خانم راه یافت،

دیده است. ضمناً ناگفته نماند که در آن موقع شاهزاده خانم مادر در اینجا و دخترش در منزل بود. باین جهت من و آن شخص رفتیم تا در زیر پنجره خانه لیگوسکی مراقب مرد سعادت‌مند مجهول باشیم.

راست بگویم نگران شدم. هر چند که رفیق من سخت مشغول غذای خود بود، ولی با اینحال ممکن بود چیزهایی بشنود که برایش بسیار نا مطبوع باشد. اما گروشنیتسکی که از حسادت کور بود، کوچکترین سوءظنی بحقیقت امر نبرد. گروشنیتسکی میگفت:

— ملاحظه میفرمائید. ما رفتیم و بمنظور ترسانیدن طرف، با خود تفنگی که فقط از باروت پر شده بود همراه بردیم. تا ساعت دو در باغ منتظر بودیم. بالاخره خدا میداند از کجا، ولی شخص سرموز پدید آمد... از پنجره بیرون نیامد. زیرا پنجره بهیچ وجه باز نشد لابد از آن درشیشه‌ای که پشت ستون است خارج شد. بهر حال دیدیم که کسی از ایوان پائین می‌آمد... عجب شاهزاده خانمی؟ هان؟ بلی این هم دختر خانمهای مسکوئی! به چه چیز میتوان ایمان داشت؟ خواستیم آن مرد را دستگیر کنیم اما او مانند خرگوشی خود را در بوته‌ها انداخت و در همین موقع بود که من بجانبش تیری خالی کردم.

در اطراف گروشنیتسکی سروصدائی حاکی از شک و تردید

بلند شد.

— باور ندارید؟ بشما قول شرف میدهم که هر چه گفته‌ام عین حقیقت است و برای اثبات امر حاضرم آقای مجهول مورد بحث را نام ببرم.

از هر طرف شنیده‌میشد: - بگو به بینیم آن شخص که بود.  
گروشنیتسکی جواب داد: - بچورین.

در این لحظه چشمان خویش را بلند کرد. من در آستانه در و در مقابل او ایستاده بودم. رنگش بی نهایت برافروخته شد. باو نزدیک شدم و آهسته و شمرده گفتم: - بسیار متأسفم که پس از اینکه شما قول شرف خود را برای تأیید پست‌ترین تهمت‌ها داده‌اید، وارد شده‌ام. حضور من میتواند شمارا از یک عمل پست اضافی بازدارد.

گروشنیتسکی از جای خویش برجست و همینکه خواست عصبانی شود من با همان لحن آرام بسخنان خویش ادامه داده گفتم:

— خواهش میکنم، استدعا میکنم فوراً گفته خود را تکذیب کنید. شما بخوبی میدانید که آنچه اظهار کرده‌اید خیال و تصویری بیش نیست. من گمان نمیکنم که بی‌اعتنائی زنی نسبت بصفات برجسته شما، مستحق چنین انتقام سختی باشد. خوب فکر کنید در صورتیکه همچنان بعقیده خود باقی باشید، شما دیگر استحقاق آنرا نخواهید داشت. که شخص «شریف» شناخته شوید... بعلاوه جان خویش را هم در معرض خطر خواهید گذاشت.

گروشنیتسکی با نگرانی فوق العاده در حالیکه چشمان خود را  
بزیر انداخته بود همچنان در مقابل من بی حرکت ایستاد...  
لکن کشمکش میان وجدان و حس خودخواهی او طولانی نبود.  
سرگرد سوار که در کنارش قرار داشت با آرنج ضربه‌ای باو زد  
گروشنیتسکی تکانی خورد و بدون اینکه چشمان خود را بلند  
کند پاسخ داد: - آقای عزیزاگر من چیزی میگویم بگفته خود  
معتقد هستم و حاضرم آنرا تکرار کنم... من از تهدید شما  
نمی‌ترسم و برای هر کاری حاضرم.

با خونسردی گفتم: - این مطلب آخر را ثابت کرده‌اید.  
آنگاه زیر بازوی سروان را گرفتم و باتفاق از اطاق خارج شدیم.  
سروان پرسید: - چه فرمایشی دارید؟

- شما رفیق گروشنیتسکی هستید و لابد دردوئل ما شاهد  
او خواهید بود؟

سروان تعظیم موقری کرد و گفت: - شما درست حدس  
زده‌اید. من اصولاً موظفم شاهد او باشم. زیرا توهینی که شما  
نسبت باو وارد آورده‌اید، متوجه من هم میشود، دیشب من همراه  
او بودم. و با ادای این کلمات قدخمیده خود را راست کرد.

- صحیح، پس آن مشت را من بر سر شما نواختم؟

رنگ او زرد و سپس کبود شد و خشم نهانی در چهره‌اش  
منعکس گردید.

— امشب افتخار آنرا خواهم داشت که شاهد خویش را نزد شما بفرستم. و با این کلمات در کمال ادب خداحافظی و چنان وانمود کردم که به خشم او کوچکترین اعتنائی ندارم. در جلوخان رستوران بشوهر «ورا» برخوردیم. گویا منتظر من بود. با حالتی حاکی از تمجید و احترام دستم را گرفت سخت فشرده و با چشمانی پراز اشک گفت: — جوان شریفی هستید، من همه را شنیدم. چه شخص پست و حق ناشناسی است! .. آنوقت بیائید و این افراد را در خانواده های نجیب راه دهید. خدایا شکر که دختر ندارم. اما آن کسی که جانتان را برایش در خطر انداخته اید پاداش شمارا خواهد داد و سپس اضافه کرد: — مطمئن باشید که من تا موقع لازم پرده پوشی خواهم کرد. آخر من هم روزگاری جوان و در خدمت نظام بوده ام و میدانم که در چنین امور کسی حق دخالت ندارد. خدا نگهدار.

بیچاره خوشحال است که صاحب دختر نیست! ..

مستقیماً بنزد ورنر رفتیم. او را در منزل یافتیم و تمام ماجرا را برایش تعریف کردم یعنی هم راجع بر روابط خود با «ورا» و شاهزاده خانم توضیح دادم و هم راجع بصحبتی که اتفاقاً شنیده و از آن دریافته بودم که حضرات میخواستند مرا اغفال کرده با طهانچه خالی مجبور به تیراندازی کنند. اکنون دیگر کار از شوخی گذشته و صورت جدی بخود گرفته بود. بدون شک هیچ یک از آقایان منتظر چنین پایانی نبودند.

دکتر راضی شد که در منازعه شاهد من شود. چند دستور درباره جنگ تن بتنی که در پیش بود با و دادم قرار شد بکوشد تا حادثه مزبور حتی الامکان بدون سروصدا بگذرد زیرا هر چند حاضر من جان خود را در معرض خطر نهم لکن بهیچوجه نمیخواهم که آینده خویش را در این دنیا خراب کنم.

پس از این مقدمات بمنزل رفتم و دکتر هم یکساعت بعد از مأموریت خویش باز گشت و گفت:

— راست است. برضد شما توطئه‌ای در کار است سروان و آقای دیگری که اکنون نامش را بخاطر ندارم نزد گروشنیتسکی بودند. در دالان چند دقیقه‌ای ایستادم تا گالش خود را در آورم در داخل اطاق صدای دعوا و همه‌یه زیاد شنیده میشد. . . . گروشنیتسکی میگفت: - بهیچوجه راضی نخواهم شد، او بمن در حضور جمع توهین کرده است آنوقت مطلب دیگری بود. . . سروان جواب میداد:

-- بتوجه مربوط است، من تمام مسئولیت را بعهده خود میگیرم. تابحال در پنج نزاع شاهد بوده‌ام و خوب میدانم که چگونه ترتیب این کار را بدهم. من فکرش را کرده‌ام، خواهش میکنم مزاحم من مباش. ترسانیدن بد نیست. و اگر راهی باشد دیگر چرا خویش را در معرض خطر بگذاری. . . . در این هنگام من داخل شدم و ایشان فوراً سکوت کردند. گفتگوی ما نسبتاً بدراز کشید و بالاخره چنین تصمیم گرفتیم: در پنج کیلو



متری اینجا دره ایست . فردا بامداد ساعت چهار، ایشان بآنجا خواهند رفت . ماهم نیمساعت پس از آنان براه میافتیم . بایکدیگر در فاصله شش قدمی تیراندازی خواهید کرد در این امر خود گروه‌شنیتسکی اصرار داشت . مقتول بحساب « چرکسها » گذاشته خواهد شد . . . .

واما سوء ظنهای من : ایشان یعنی شاهد‌های گروه‌شنیتسکی گویا نقشه خود را قدری تغییر داده‌اند و میخواهند فقط هفت تیر گروه‌شنیتسکی را پر کنند . این کاری شباهت بقتل نیست . گو اینکه در جنگ و بخصوص در جنگهای آسیائی حيله و تزویر جایز است . اما گروه‌شنیتسکی گویا از رفقای خودنجیب تر باشد، عقیده شما چیست ؟ آیا نشان بدهیم که ملتفت موضوع شده‌ایم یا خیر ؟

— بهیچوجه دکتر، راحت باشید . من فریب ایشان را نخواهم خورد .

— میخواهید چه بکنید ؟

— این دیگر از اسرار من است .

— مواظب باشید که بدام نیفتید . . . فقط شش قدم باهم فاصله خواهید داشت .

— دکتر، فردا ساعت چهار من منتظر شما خواهم بود . اسبها هم حاضر و آماده خواهند بود . . . خدا حافظ .  
تاشب در اطاق را بروی خود بسته و در آن نشسته بودم

پیش خدمت شاهزاده خانم مادر آمد و مرا نزد او خواند. دستور دادم بگویند که مریض هستم.

.....  
 دو ساعت از نیمه شب میگذرد... خوابم نمیبرد... اما اگر بخوام فردا دستم نلرزد، باید بخواب روم هر چند در فاصله شش قدمی مشکل است که تیر بخطارود. آقای گروشنیتسکی در حيله خود موفق نخواهید شد... ما نقش خود را عوض خواهیم کرد و من بروی چهره شما آثار ترس نهان را خواهم دید. چرا این شش قدم خطرناک را تعیین کرده اید. شما فکر میکنید که من بدون گفتگو پیشانی خود را زیر گلوله شما خواهم گذاشت؟ خیر، ما قرعه خواهیم کشید و آنوقت... اما اگر کفه سعادت او سنگین تر باشد چه؟ و اگر ستاره اقبال بمن خیانت کرد، چه؟ جای تعجب هم نخواهد بود زیرا تا امروز خوشبختی در کمال صداقت حتی کوچکترین هوسهایم را بر آورده است. بسیار خوب، اگر قرار شد بمیرم، که بمیرم. دنیا چیز مهمی را از دست نخواهد داد. من هم که مدتهاست حوصله ام سر رفته. من درست شبیه کسی هستم که در شب نشینی ها خمیازه میکشد اما بمنزل هم نمیرود تا استراحت کند چون کالسکه اش حاضر نیست. ولی اکنون کالسکه حاضر است...  
 خدا حافظ...

تمام گذشته ام را بخاطر سیاورم و بدون اراده از خود میپرسم

برای چه میزیستم و به چه منظور بدنیا آمدم... بدون شک برای وجود من دلیلی بوده است. ولابد مقرر بود که مأموریت بزرگی انجام دهم زیرا در دل خویش قوای بیحد و حصری احساس میکنم... افسوس که آن مأموریت را در نیافته‌ام. سرگرم دام هوی و هوسهای پوچ شدم و از کوره آنان چون قطعه آهنی سخت و سرد بیرون آمدم و در عوض آرزوها و آمال شریف را که بهترین گل زندگی است، برای همیشه از دست داده‌ام. از آنوقت تا بحال چه بسا که من در دست تقدیر عمل تبرا انجام داده‌ام یعنی همچون آلت قتاله ای، غالباً بی بغض و پیوسته بدون افسوس بر سر قربانی محکوم فرو می‌آمدم. عشق من برای هیچکس مایه خوشی نبود، زیرا من هرگز برای کسی فداکاری نکرده‌ام. هرگز دوست میداشتم برای شخص خود و خوشوقتی خویش دوست میداشته‌ام. من فقط احتیاج نامفهوم قلب خویش را بر طرف می‌ساختم و با حرص و ولع عجیب، تمام احساسات لطیف خوشی و اندوه مردم را می‌بلعیدم و باز سیراب نمیشدم. درست مانند گرسنه‌ای که قوای خویش را از دست بدهد و بخواب رفته باشد و در عالم رؤیا اغذیه رنگارنگ و شرابه‌های جوشان به بیند و با لذت تمام آن هدایای خیالی را ببلعد و ظاهراً تسکین یابد، و همینکه بیدار شود، خواب و خیال از بین برود و فقط گرسنگی و ناامیدی که بیش از پیش قوت گرفته، بر جای بماند. که میدانند شاید هم فردا بمیرم... در این صورت هیچ کس

در روی کره زمین باقی نخواهد ماند که مرا کاملاً شناخته باشد بعضی مرا به از آنچه هستم میدانند و برخی بدتر. عده ای خواهند گفت که آن مرحوم جوان خوبی بوده و دیگران اعتراض خواهند کرد که پست و کوچک بوده است و این هر دو حکم خطا خواهد بود. با این ترتیب آیا میارزد که بزندگی ادامه دهیم؟ با اینهمه از شدت کنجکاوی زنده میمانیم و منتظر اتفاقات تازه میشویم... راستی که این وضع هم خنده دار و هم غم آور است!

.....  
 بیش از یکماه ونیم است که من در دژ «ن» میباشم. ما کسیم ما کسیم بیچ بشکار رفته است... من تنها هستم و در کنار پنجره نشسته‌ام. ابرهای خاکستری تیره رنگ قتل کوه را پوشانیده و دامنه آنرا از نظر محو کرده‌اند. خورشید از خلال مه غلیظ به لکه زردی میماند. هوا سرد است. باد صغیر میکشد و کره‌ها را با هتزاز در آورده است. دلتنگ و ملول هستم... خوب است بنوشتن یاد داشته‌ائیکه بموجب اتفاقات عجیب قطع شده است مشغول شوم.

صفحه آخر نوشته هایم را خواندم - مضحک است، بفکر مردن بودم و حال آنکه تحقق این امر غیر ممکن بود. چه من هنوز جام رنج و عذاب را تا آخر ننوشیده‌ام و اکنون احساس میکنم که برای مدتی مدید زنده خواهم بود. گذشته با چه روشنی

و وضوحی در خاطر م نقش بسته است، گذشت زمان کوچکترین خط و خفیف ترین رنگ آنرا نسترده است.

بخاطر دارم که شب قبل از نزاع لحظه ای نخواییدم. نوشتن برایم غیر ممکن مینمود. اضطراب اسرار آمیزی بر من مسلط شده بود. یکساعتی در اطاق خود قدم زدم. بعد نشستم و رمان «پورتانهای اسکاتلندی» را که از آثار «والترسکات» میباشد و روی میزم قرار داشت باز کردم. ابتدای آنرا بزحمت میخواندم، لکن پس از لحظه ای مجذوب تخیلات قوه خلاقه نویسنده آن شدم و خویشتن را بکلی فراموش کردم...

کم کم هوا روشن شد. اعصابم آرام یافت. در آینه نگاهی بخویشتن افکندم رنگم پریده و تیرگی که اثر شب زنده داری دردناکی بود چهره ام را پوشانیده بود و چشمانم با وجود سایه کبود رنگی که بدورشان حلقه زده بود، با غرور و سرسختی میدرخشید. از خود راضی شدم...

پس از اینکه دستور زین کردن اسبها را دادم لباس را پوشیده بسوی حمام معدنی شتافتم و چون در آب خروشان سرد «نارزان» فرورفتم، احساس کردم که قوای بدنی و روحی من تجدید میشود. از حمام بقدری تازه و شاداب بیرون آمدم که گوئی عازم شب نشینی بودم... باز هم بگوئید که روح پای بند جسم نیست!..

هنگامیکه مراجعت کردم دکتر را در منزل خود یافتیم.

بر تن آر خالق و شلووار خاکستری رنگ ، و بر سر کلاه «چر کسی» داشت . از دیدن آن هیکل کوچک ب زیر آن کلاه پوستی بزرگ ، بقیقه افتادم . صورت دکتر بهیچوجه حالت جسور جنگجویانرا نداشت و در آن لحظه بخصوص دراز تر از معمول نیز مینمود .  
 باو گفتم :

— دکتر چرا آنقدر محزون هستید ؟ مگر تا بحال برایتان صد بار پیش نیامده است که اشخاص را تقریباً با بی اعتنائی بآن دنیا بفرستید ؟ اکنون تصور کنید که من هم مبتلا به تب زرد هستم و ممکن است بهبود یابم و یا بمیرم . این هر دو اتفاق بنظر بعید نمیرسد . سعی کنید که بمن چون بمریضی که دچار مرض نا معلومی باشد نگاه کنید . در اینصورت حس کنجکاوی شما بمنتهی درجه تحریک خواهد شد و شما میتوانید هم اکنون چند مشاهده مهم علم الاعضائی بکنید . . . آیا انتظار مرگ عمدی ، خود نوعی از امراض نیست ؟

این فکر دکتر را متعجب نمود و او را سر حال آورد .  
 سوار شدیم و رنر دهنه اسبرا دو دستی چسبید و ما براه افتادیم . بیک لحظه از کنار دژ و دهکده گذشته داخل تنگه شدیم . جاده ای که بیشتر آن از علف بلند مستور بود در ته تنگه ، کشیده شده بود . نهر پر سر و صدائی در چندین نقطه جاده را قطع میکرد . بطوریکه برای گذشتن از آب مجبور بودیم بگذار بزنیم . از اینکار دگر سخت ناراحت و عصبانی میشد زیرا هر بار

که اسب او بآب میرفت مدتی بی حرکت میایستاد .  
 بخاطر ندارم بامدادی بان تازگی و شفافی دیده باشم . خورشید تازه از پشت بلندیهای سرسبز پیدا میشد و امتزاج اولین گرمای نور با خنکی واپسین شب ، بهمه چیز حالت فرح بخش عجیبی میداد . هنوز اشعه نشاط انگیز روز در دره نفوذ نکرده بود . سر صخره ها که گوئی از هر طرف بر فراز سرمان معلق بود از نور خورشید مطلقا مینمود . بر اثر وزش خفیف نسیم از بوته های انبوهی که در شکافهای عمیق این صخره ها میروئیدند ، باران نقره فام شبنم بر سرمان فرو میریخت . خوب یاد دارم که در آن موقع طبیعت را بیش از هر وقت دیگر دوست میداشتم . با چه کنجکاوی بهر شبنمی که بروی بر گهای پهن موسیلغزید و هزاران اشعه درخشان را منعکس میکرد خیره میشدم و با چه ولعی نگاه من سعی میکرد که در افق مه آلوده نفوذ کند . در آنجا راه پیوسته باریکتر ، صخره ها نیلگون تر و وحشتناک تر مینمود تا اینکه بالاخره گوئی صخره های مزبور چون دیواری غیرقابل عبور بهم متصل میشدند ، ما بدون صحبت پیش میرانندیم ، ناگهان ورنر پرسید : - آیا وصیت نامه خود را نوشته اید ؟

- خیر

- اگر کشته شوید چه ؟

- وراثت خودشان را معرفی خواهند کرد .

- آیا حقیقه رفتائی ندارید که بخواهید وداع آخرین را

با ایشان بکنید ؟

سرم را بعلاصت نفی تکان دادم.

— آیا در این عالم زنی نیست که بخواهید بعنوان یادبود چیزی برایش باقی بگذارید؟

در پاسخش گفتم: — دکتر آیامیل دارید که دلم را برای شما باز کنم؟ ملاحظه فرمائید من دیگر از آن سنینی که انسان دم مرگ نام محبوبه اش را بر لب میآورد و وصیت میکند که حلقه ای از موی معطر یا غیر معطرش را بدوستش برساند، گذشته ام. هنگامیکه فکر مرگ ممکن و نزدیک را میکنم، فقط بفکر خویش هستم و بس. بعضی ها اینکار را هم نمیکنند. دوستان که فردا مرا فراموش خواهند کرد و یا از آن بدتر، خدا میداند که چه افسانه هائی درباره ام بسازند. زنها هم که برای جلوگیری و رفع حسد نسبت بر فبق مرده خویش مراسم تمسخر قرار خواهند داد و خود را باغوش عشاق جدیدی خواهند افکند... خدا از سر تقصیرشان بگذرد! از طوفان زندگی فقط چند فکر اندوخته ام، بدون اینکه کوچکترین احساسی ذخیره کرده باشم. مدتها است که من با مغز خود زندگی میکنم، و نه با قلبم. من هوی و هوس و اعمال خود را با کمال کنجکاو و بدون احساسات تجزیه و سبک و سنگین میکنم. در وجودم، دونفر پنهانند. یکی بتمام معنی زندگی میکند و دیگری میاندیشد و اولی را محاکمه میکند. اولی شاید یکساعت دیگر برای ابد با شما و با



این عالم خداحافظی کند. اما دومی... دومی؟ .. نگاه کنید کمتر آیا آن سه هیكلی که بروی صخره دست راست سیاهی میزند ، می بینید ؟ اینان گویا دشمنان ما باشند؟

تند کردیم ، درپائین صخره ، میان بوته زارها ، سه اسب بسته شده بود ما نیز اسبهای خود را همانجا بستیم و از راه باریکی ، بروی محوطه بالای صخره صعود کردیم . گروشنیتسکی و سروان و یکی دیگر از شاهدا که «ایوان ایگناتیویچ» نامیده میشد و فامیلش را هرگز نشنیده بودم ، در آنجا انتظار ما را می کشیدند . سروان با لبخند تمسخر آمیزی گفت :

— مدتها است که ما منتظر شما هستیم .

من ساعت خود را بیرون آوردم و باو نشان دادم .

معذرت خواست و گفت که ساعتش تند است .

چند لحظه سکوت نامطبوعی حکم فرماید ، تا بالاخره دکتر با خطاب خویش به گروشنیتسکی ، آنرا قطع کرد و گفت :- گمان میکنم اکنون هر دو طرف اراده خود را برای جنگ تن بتن نشان داده اید باین ترتیب وظیفه شرافتمندان خویش را بجا آورده اید . متیوانید سوء تفاهم را دوستانه ختم کنید .

گفتم : حاضر م .

سروان چشمکی بگروشنیتسکی زد و گروشنیتسکی بفکر آنکه من میترسم حالت پر تکبری بخود گرفت گویا اینکه گونه هایش را

رنگ پریدگی و تیرگی پوشانیده بود. برای اولین بار در طول این مدت چشمان خود را بصورت من دوخت. در نگاهش یکنوع نگرانی خاصی که حاکی از کشمکش درون بود هویدا گشت. پس از لحظه‌ای تأمل اظهار کرد:

-- شرایط خود را بگوئید. در حدود توانائی انجام خواهم داد و یقین داشته باشید...

— بفرمائید شرایطم از این قرار است که همین امروز در مقابل همه شما باید تهمتی را که زده‌اید تکذیب کنید. و از من پوزش بخواهید.

— حضرت آفاتعجب میکنم که شما جرئت چنین پیشنهادی را مینمائید.

— چه پیشنهادی جز این میتوانستم بکنم؟

— پس دوئل خواهیم کرد.

— شانهام را با بی اعتنائی بالا انداختم و گفتم:

— بسیار خوب اما بدانید که یکی از ما دو نفر حتماً کشته خواهد شد.

— امیدوارم آن یکنفر شما باشید.

— و اما من اعتقاد بکلی بعکس اینست.

گروشنیتسکی بر آشفت و با صدای بلند قهقهه ای زد که معلوم بود ساختگی است.

سروان زیر بازوی او را گرفت و بگوشه‌ای برد و مدتی

با هم به نجوا پرداختند . هنگامیکه باین مکان می‌آمدم حال صلح و صفا داشتم ، اما این کارها کم کم مرا عصبانی میکردد کتر بسویم آمد و باقیافه ناراحت گفت : - گوش کنید . شما گویا توطئه آنان را فراموش کرده‌اید؟ .. من تا بحال هفت تیر پر نکرده‌ام ، اما درچنین موقعی... شما آدم عجیبی هستید : بایشان بگوئید که از نقشه آنان مسبوق هستید و ایشان جرئت نخواهند کرد . این چه کاریست؟ شما را مانند گنجشکی هدف گلوله قرار خواهند داد...

- دکتر خواهش میکنم نگران نباشید . صبر کنید ، من قضیه را طوری ترتیب میدهم که نفعی عاید آنان نگردد . بگذارید هر چه میخواهند پیچ و پیچ کنند . آنگاه با صدای بلند گفتم .  
- آقایان ، رفتار شما کم کم خسته کننده میشود . اگر باید جنگید، که بجنگیم . شما دیروز باندازه کافی فرصت صحبت داشته‌اید .

ما حاضریم . آقایان بجای خود ... دکتر لطفاً شش قدم اندازه بگیرید .

ایوان ایگناتیچ نیز با صدای گرفته‌ای تکرار کرد .

- بجای خود بایستید .

گفتم :

اجازه دهید : یک شرط دیگر هم باید بپذیریم ، چون ما بقصد مرگ می‌جنگیم باید سعی کنیم که این کار پنهان بماند

و شاهد های ما مسئولیتی نداشته باشند . آیا با پیشنهاد  
مواقید ؟

— کاملاً موافقم

— پس گوش کنید تا آنچه بفکرم رسیده است بگویم - در  
سمت راست صخره ایکه پیش آمده راه باریکی را می بینید ؟ از  
آنجا تا پائین اگر بیشتر نباشد دست کم شصت متر است در  
قعر پرتگاه هم سنگهای تیزی ریخته شده است پیشنهاد میکنم  
هر کدام از ما در کنار آن محوطه کوچک بایستد و باین ترتیب  
حتی زخمی خفیف هم، مهلک خواهد بود این نکته قطعاً مطابق با میل  
شما است زیرا خود شما فاصله شش قدم را انتخاب کرده اید .  
کسی که مجروح شود حتماً بیائین پرتاب و خرد خواهد شد .  
گلوله را دکتر بیرون خواهد آورد و باین ترتیب این مرگ  
عجیب را ممکن است بر اثر پرت شدن توضیح و تفسیر کنند . و اما  
برای آنکه معلوم شود چه کسی اول تیر بیندازد قرعه میکشیم ،  
در غیر این صورت اعلام میکنم که برای دوئل حاضر نیستم .  
سروان بسوی گروشنیتسکی که بعلامت رضامندی سری  
تکان داد ، نگاهی پرمعنی نمود و گفت :

— چنین باشد .

من گروشنیتسکی را در وضع ناراحتی قرارداده بودم . اگر  
با شرایط معمول تیراندازی میکردیم او میتوانست پایم را هدف  
قرار دهد زخمیم کند و حس انتقام خود را تشفی بخشد بی آنکه

خویش را ناراحت کرده باشد. اما اکنون میبایست یا تیر بهوا خالی کند، یا آدم بکشد و یا اینکه دست از نقشه پست خود بردارد و خود را مانند من در وضعی خطرناک قرار دهد. در چنین موقعی بهیچوجه نمیخواستم بجای او باشم. گروشنیتسکی سروان را کنار برد و با حرارت تمام با او بگفتگو پرداخت من بخوبی میدیدم که لبهای کبود شده او میلرزیدند. اما سروان با تبسم تحقیر آمیزی از او رو بگردانید و با صدای بلند گفت:

— تو احمق هستی و چیزی نمی فهمی. خوب آقایان بیائید برویم.

راه باریک از میان بوته ها بیلا میرفت. تخته سنگهای شکسته در حکم پله های لرزان این پلکان طبیعی بودند. ناچار با دست بوته ها را چسبیدیم و خود را بیلا کشانیدیم. گروشنیتسکی در جلو، دو شاهدش بدنبال اوومن و دکتر از پی آنان روان بودیم.

دکتر دست مرا سخت فشرد و گفت: - من از شما تعجب میکنم، بگذارید نبضتان را به بینم... هوم، تب دارید. آه از صورتان چیزی مشهود نیست... فقط چشمهایتان بیش از معمول میدرخشد.

ناگهان سنگ ریزه هائی با سروصدا بزریر پای ما غلطید. دیگر چه شده؟

از قرار معلوم گروشنیتسکی نزدیک بود بیفتد. یعنی

شاخه‌ای را که چسبیده بود شکست و اگر دو شاهدش او را نگره نمیداشتند ، یقیناً با پشت بدرون پرتگاه سرنگون میشد .  
 فریاد کنان باو گفتم : - مواظب باشید قبل از وقت نیفتید  
 این علامت بدی است ، ژول سزار را بخاطر بیاورید .

بالاخره بالای صخره رسیدیم . محوطه کوچک آن از خاک نرمی پوشیده شده بود . گوئی آنجا را مخصوصاً برای جنگ تن‌بتن آماده کرده بودند . در اطراف ، قلل بی‌شمار کوه که در مه زرین صبحگاهان محوشده بودند مانند گله‌های متعدد جلوه‌گری مینمودند . در جنوب ، کوه عظیم «البروس» زنجیر قلل یخ‌زده را تکمیل میکرد و قطعات ابرخاکستری رنگ که از مشرق آمده بودند در پایان این کوهها جا گرفته بودند . من بکنار محوطه رفتم و بپائین نظر افکندم . نزدیک بود سرم گیج رود : درون پرتگاه مانند قبری تاریک و سرد مینمود . داندانه‌های مستور از خزه ، تکه سنگهاییکه بر اثر طوفان و گذشت زمان بپائین غلطیده بودند ، انتظار طعمه خود را داشتند .

محوطه‌ایکه میبایستی ما در آن بجنگیم ، مثلث متساوی‌الاضلاعی را تشکیل میداد . از گوشه پیش‌آمده آن شش گام اندازه گرفتند و قرار شد آنکسی که آتش باروت دشمن را اول به بیند ، در منتهی‌الیه گوشه مزبور پشت به پرتگاه بایستد اگر کشته نشد جای خود را با دشمن خویش عوض کند .  
 تصمیم گرفتم تمام مزایا را به گروه شنیسکی بدهم . میخواستم

اورا بیازماییم. چه ممکن بود در دلش شرارهٔ جوانمردی پدید آید، و در آن صورت مسئلهٔ بهترین وجه خاتمه می‌یافت افسوس که خود خواهی و ضعف نفس او میبایستی پیروز شوند. . . . میخواستیم بخود کاملاً اجازه دهیم تا اگر تقدیر یاری کند و مجالی بمن دهد، کوچکترین رحمی با او نکنم. کیست که با وجدان خود چنین پیمانهای نبسته باشد؟

سروان گفت: - دکتر، قرعه بکشید.

دکتر سکه‌ای نقره از جیب خود بیرون آورد و بالا انداخت. گروشنیتسکی با عجله، مانند کسی که ناگهان از صدای دوستی بیدار شده باشد، فریاد زد: خط، من هم گفتم: عقاب.

سکه چرخ زد و با صدا بر زمین افتاد. همه بسویش شتافتند. بگروشنیتسکی گفتم: - شما سعادت‌مند تر هستید زیرا اول تیر خواهید انداخت. اما بخاطر داشته باشید که اگر مرا نکشید گلولهٔ من به نشانه خواهد خورد حاضر در این باب قسم یاد کنم. رنگ گروشنیتسکی برافروخت. از کشتن شخصی بی‌اسلحه شرم داشت. بصورتش خیره شدم، لحظه‌ای تصور کردم که هم اکنون بزانو میافتد و معذرت خواهد خواست، لکن چگونه ممکن بود به چنین توطئهٔ پستی اعتراف کرد؟ . . . برای او فقط یک راه باقی میماند که تیر را بهواخالی کند و من یتیم داشتم که او تیر را بهوا خواهد زد. تنها یک فکر میتوانست مانع این

امر گردد و آن اینکه من اصرار به تیراندازی مجدد کنم .  
 دکتر آهسته بمن گفت: - وقت است . اگر شما هم اکنون  
 نگوئید که از نقشه آنان اطلاع دارید ، فرصت از دست خواهد  
 رفت . نگاه کنید او مشغول پر کردن هفت تیر است . . . اگر شما  
 چیزی نگوئید من خود . . .

دستش را گرفتم و گفتم : بهیچوجه دکتر . شما کار را  
 خراب خواهید کرد شما بمن قول دادید که دخالت نکنید . . .  
 بشما چه مربوط است ؟ شاید من میخواهم کشته شوم .

دکتر نگاهی پراز تعجب بمن انداخت و گفت: - صحیح !  
 سروان هفت تیرها را پر کرد ، یکی از آنها را به گروشنیتسکی  
 داد و چیزی بگوشش گفت و دیگری را بمن سپرد .

در گوشه محوطه ایستادم و پای چپ خود را بسنگی تکیه  
 داده کمی بجلو خم گشتم ، تا اگر زخم خفیف باشد بعقب نیفتم .  
 گروشنیتسکی در مقابل من ایستاد و پس از علامت مقرر  
 هفت تیر را آهسته بلند کرد . زانوهایش میلرزید . پیشانی مرا  
 هدف میساخت . . . خشم عجیبی در دلم بجوش آمد .

ناگهان گروشنیتسکی لوله هفت تیر را پائین آورد و در حالیکه  
 رنگش چون گیج پرید ، بطرف شاهد خود برگشت و با صدای  
 گرفته گفت : - نمیتوانم .

سروان جواب داد : ای ترسو .  
 صدای تیر بلند شد . گلوله زانوی مرا خراشی داد و من



بی اراده چند قدمی بجلو برداشتم تا زود تر از لب پرتگاه دور شوم.

سروان اظهار کرد :

— حیف برادر که تیرت بخطر رفت. اکنون نوبت تست برو بایست. اول مرا در آغوش بکشی. ما یکدیگر را نخواهیم دید. — یکدیگر را در آغوش کشیدند. سروان بسختی از خنده خود جلو گیری میکرد و با نگاه پرمکری که بگروشنیتسکی نمود اضافه کرد: — ترس همه چیز در این دنیا بی معنی است و زندگی به پشیزی نیرزد. تقدیر بوقلمون صفت است. پس از اینکه سروان با کمال وقار جمله مزبور را ادا کرد بجای خود برگشت. ایوان ایگناتیچ نیز با چشمانی پراز اشک گروشنیتسکی را در آغوش کشید و بالاخره گروشنیتسکی تنها در مقابل من ایستاد. من هنوز هم میکوشم تا بفهمم که در آنوقت چگونه احساسی در دلم وجود داشت. تا آنجا که بیاد دارم حس بغض غرور پایمال شده من، با حس تحقیر و خشم نسبت بکسی که در آن هنگام با کمال اطمینان و جسارت بمن نگاه میکرد، در دلم بهم آمیخته و میجوشید.

با خود فکر میکردم که این شخص دو دقیقه پیش بدون اینکه خود را بهیچوجه در معرض خطر بگذارد، میخواست مرا همچوسگی نابود کند. زیرا اگر زخم پایم کمی شدید تر میبود حتماً از روی صخره بدرون پرتگاه سرنگون میشدم. چند لحظه

بصورت او خیره شدم تا مگر اثری از پشیمانی در آن ظاهر شود. اما چون بنظرم رسید که بزحمت از تبسم خود داری میکنی، باو گفتم :

— عقیده دارم که قبل از مرگ بدر گاه خداوند دعائی بکنید.  
— در فکر جان من بیش از اندیشه جان خود نباشید و تنها خواهشی که دارم این است که زودتر تیر را خالی کنید.  
— پس شما تهمت وارده را تکذیب نمی کنید؟ .. خوب بیندیشید شاید وجدانتان بشما چیزی بگوید .

سروان بانگ برآورد : - آقای پچورین ، اجازه دهید بشما بگویم که باین جا برای وعظ نیامده اید . زودتر کار خود را تمام کنید ممکن است کسی از دره عبور کند و ما را به بیند .  
— بسیار خوب ، دکتر بیائید اینجا .

دکتر پیش آمد . بیچاره دکتر ده دقیقه پیش ، بیش از خود گروشنیتسکی رنگ پریده بنظر میرسید .  
کلمات ذیل را مخصوصاً با تأنی و با صدائی رسا چنانکه حکم محکومیت بمرگ را میخوانند ادا کردم .

دکتر این آقایان قطعاً با عجله ای که داشتند فراموش کرده اند هفت تیر مرا پر کنند . خواهش میکنم آنها از نو پر کنید .

سروان فریاد زد : - این غیر ممکن است ، محال است من هر دو هفت تیر را پر کردم . شاید گلوله هفت تیر شما اتفاقاً بیرون غلطیده باشد . در این صورت دیگر تقصیر از من نیست . و اما شما